

استقلال

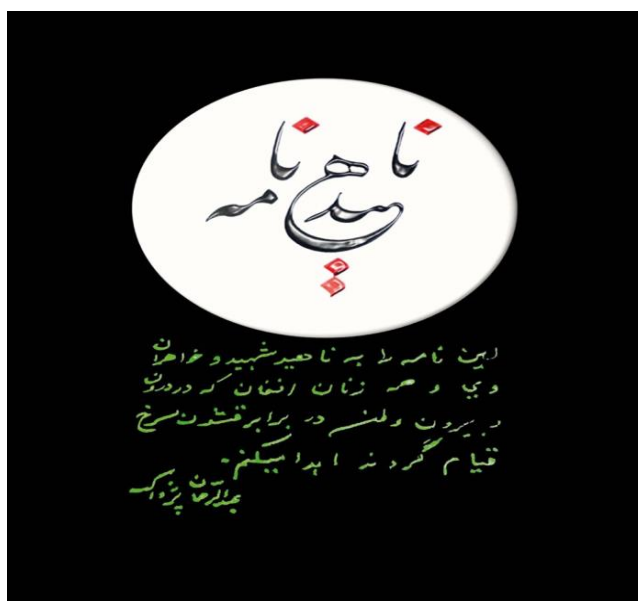


خیلواکی

عبدالرحمن پژواک

۱۲ اکتوبر، ۲۰۲۵

قسمت هفتم



"چه بر دار و چه در میدان نبرد
نکوترین جای برای مردن آنست
که انسان برای انسان بمیرد"
میکائیل جوزف بیری^۱

پروردگار من!
مرا بیاموز "کدام یک را بنوشم
آب را و یا موج را؟"^۲
ای روحانیت عظیم مرگ! که:
بزرگی تو سهمگین است
و شان تو در دلیرترین دل ها هراس می انگیزد.

دریای بیکرانی که اختران به بازتاب خویش در تو می نازند

^۱ یک منظومه "The place where men should die" (۱۸۸۹-۱۸۱۷) Michael Joseph Barry

^۲ "این نقل قول از کتاب "جادوگر" به قلم جان فولز: "چی را مینوشی؟ آب را و یا موج را"

This quote is from a book "MAGUS" by John Fowles. "WHAT ARE YOU DRINKING? THE WATER OR THE WAVE?"

"Utram Libis ? Aquam au undam ?"

گیتی در چهارراه بادهای چهارگانه در حیطة تست
بدانگونه که نگین در میان انگشتر.
آرامگاه ارواحی که آزاد می شوند توئی
و توئی که پیکرهای شان را بامانت بر زانوی خویش میگذاری.

همه سرنوشت ها به سوی تو میآیند
همه فرجام ها خویش را در تو می بینند
و آرامش خود را در سرمدیت خلل ناپذیر تو می یابند.

عقاب پیر چون می نگرد به سوی او میآئی
به گوشه ای که جز تو دیگری را بر آن گذر نیست می پرد،
با ناتوانی خویش تنها می نشیند،
پرهایش را می ریزد و بال هایش را برهنه می کند
بدانگونه که پهلوانی جوشن و زره از تن بر کند
منقارش را بر سنگ می زند
چنگالش را در خارا فرو می برد
چشمانش را بر کوه و وادی و فضای بیکران
که جولانگاه زندگی وی بود، میدوزد
و آنرا بر آنچه دوست داشت فرو می پوشد
تا خویشتن را به تو سپرده باشد.
در پیری و تنهائی به تو پناه می آورد
نمی خواهد کسی بر وی آگاه شود،
با پیوستن با تو با رازی بزرگی می پیوندند که همواره مستور^۳ و مقدس است.

فوی سالخورده با گردن افراشته
از گروه خویش کنار می گیرد و در گوشه دور دریاچه
در پرتو ماه تا تبسم سپیده دم
تکبیر آزادی خویش را باآسمان می فرستد.

مور زمینگیر از پیام تو بر خویشتن می بالد
بال می کشد و آرزوی نهفته خویش را برای پرواز
بهوای آزادی جاودان
به آسمان بلند آشکار می کند.

مار هوشمند که از آغاز زندگی خاک میخورد
و شبی می نوشد
از خورد و نوش باز می ایستد
زهرش را به خاک نثار می کند
و چشمان سحرگش را فرو می بندد.

طاووس آهنگ رامش آخرین میکند

^۳ پنهان

رامشگاهش را با پرهای نگارین می روبد
چشمانش را به راه تو می نهد
بدانگونه که عروسی در جامه های رنگین خویش در انتظار آغوشی بخفتد.

ای مرگ! به درستی که
تشریف تو گرامی، رسالت تو فرخنده
پیغام تو آفرین و قدم های تو مبارک اند.

ای حق بزرگ! که
فرجام هر آغازی در دست تاونده و توانای ثست
همه راه ها از همه سوها در آستان تو می انجامند
کاروانهای زندگی همگان در سرای جاودان تو منزل می جویند
اشتران آفرینش همگان در درگاه تو زانو می زنند.
چون آن که دریا های خروشان درهامون فرو می روند
باد های توفان در مغاک ها می آسایند
موج های بلند بر روی اوقیانوسها هموار می شوند
و شهاب های ثاقب در دریاچه های کوهی آرام می کنند.

بدانگونه که:
سینه ارغوانی صبح
نفس یاسمین گون سپیده دم را فرو می کشد،
روشنائی نو دمیده خورشید
شبم های پگاهی را می آشامد،
و پرستنده ای در عظمت خموشی کوهی بلند یا کویری پهناور و دور
در پرستشگاه قدسی دل انسان نماز می کند.

ای خواب راستین! که
از همه رویا ها آزاد هستی
آنکه و آنچه هست از شان عظیم تو هراسان است
و خوف ها و هراسها همگان در آغوش تو پناه می جویند
و تو به یک سان پذیرنده همگانی.

ای انجام نیازها و اسارت های گوناگون
و آغاز رستگاریها و بی نیازیهای همه گون
که دست خدا در آستین تست
بارهای گران را از دوش ها همی برداری
و زنجیرهای ناگسستگی را درهم می شکنی!!

ای مظهر آزمون و آموزش خدائی!
هنگامیکه مرا آزمون می کنی به من پیاموز
آنچه را بدان دریا نورد تشنه آموختی!:

دریا نورد تشنه ای که در دریای شور ناتوان بود

قطره های شور را از خاده بادبانها
به پندار آنکه شبنم شیرین است می چید
چون مرغی که ارزن می چیند.

دانش راستین تو باو آموخت که:
آن قطره ها از دریا پریده نه از ابرها فرود چکیده
او را به کنار بی نیازی کشیدی
و بوی آموختی
آب ها را فراموش کند و خیزابه ها را بنوشد.

درود بر تو ای مرگ، ای آموزگار بی نیازی!!
درودی که شایسته بزرگی تست
درودیکه سرود آزادی از همه گونه رنج ها و آزارهاست.

موکب با شکوه تو هوا را نمی جنباند
از زمین گردی بر نمی انگیزد
از بال های تکاوران تند رو تو سجعی بر نمی خیزد
عراده تو زمین را نمی شگافد
و کشتی تو آب ها را کف آلود نمی کند.

نسیم ها در رهگذار تو باز می ایستند
خیزابه ها در راه تو هموار می شوند
خزندگان نه می خزند و شناوران درنگ می کنند
جانوران همگان نفس ها شانرا در سینه باز میدارند
و جان ها شان همگان آرام می شوند.

ای روحانیت مهین!
که با روشنائی خورشید نمایان و در تاریکی شب پنهان نمیشوی
و جز در چشم ضمیر پدیدار نمیگردی.
در ضمیر روشن:
جلوه گردونه تو پر شکوه، آفرین و درفشام است
گردونه سپیدی که فرشتگان پرتو افشان بر فراز آن پرواز میکنند
ابرهای بلند هاله آند
و راه ابدیت را چون کهکشان روشن میکند
چشم بر اهان تو خاطره زندگی را می بوسند و باز میگذارند
با تو به راه می افتند و از پیکرهای شان جدا می شوند،
و رامش کنان با فرشتگان تو سرود های ستایش خود را به آسمان می فرستند

چشم ها شان روشن و سینه ها شان از مهر پُر است
در آرامگاه ابدی و معبد جاودانی خویش
زندگی را تقدیس می کنند
زندگی که نکوترین و زیباترین آیت آفرینش آفریده گار است.

فرخ است سرنوشت آنکو ضمیر وی روشن است
آنکو از سر جان بر می خیزد و بر سر راه تو می نشیند
راه دشوار و مرموز ابدیت را
در پرتو کانون نهاد فروزان خویش می پیماید
چون آنکه خورشید پهنه آسمان را می نوردد
بر فراز کوه و کویر و دریا بآرامگاه خویش می رود.

در ضمیر تاریک:
گردونه تو هراس انگیز است
سینه ابرهای تیره را می شگافد
تکاوران^۴ تو شبرنگ^۵ اند. از سنبهای شان آذرخش^۶ می جهد
با رعدهای که پیام خشم خدا را می آرند
کوه های بلند را می لرزانند
و دریاها را به خیزابه های تباه کننده می سپارند.

رهیگان پرنده ای که در رکاب تو می پرند
بگونه کرگسان از آسمان گرسنگی بر پیکر گیتی فرود می آیند
ستاره روز و اختران شب چون کانون های سوزان جهنم می تابند
از کویرها غبار استخوان های پوسیده بلند می شود
از دریا ها بوی خون می آید
از بیشه ها تنیدی داتوره^۷ شنیده می شود
در چشمه ها شیرۀ عک می جوشد.

شوم است سرنوشت آنکو ضمیر وی تاریک است
آنکو در آیینۀ ضمیر خویش از سیمای زندگی می هراسد
از خاطرات خویش می گریزد
بر شبها و روزهای خویش نفرین میکند
از چهره زندگی می شرمد
زندگی که نکوترین و آفرین ترین آفریده آفریدگار است.

ای روحانیت عظیم! که:
هیچ هنگامه و شوری بلندتر از خموشی بی پایان تو نیست
سکوتی که همه ناخموشی ها را خاموش می کند
آوان تو از آن تست
از شتاب و درنگ آزاد هستی
جاودان درست می آئی
دیر نمیکنی و زود نمیرسی.

زنده جانان همگان

^۴ سپاهی خاص و سرمد

^۵ تاریک

^۶ رد و برق

^۷ بشکل تاتوره هم نوشته میشود که گیاهی است سمی و بد بو-Datura Stramonium

تاونده و ناتوان
فروتان و برتنان
مهینه ها و کهنه ها همه هامسان ترا می چشند

ستیهند گان و گریزندگان از تو می هراسند
اما انسان
"انسانی که پیکر او مخلوق طبیعت و روح وی از خدای خالق است"^۸
با کرامت و برتری روح خویش به سوی تو میآید
و سرمدیت خویش را در آغوش تو میجوید.

پروردگار من!
درهای بُستان اندیشه و پندار را فرا قریحه من بگشای
آشیان خیال مرا بیآرای
دریچه های نازها و نیازهای مرا باز کن
مرا فراخوان تا:
از نگهت مشک شب و گل صبح مستان شوم
سرودهای نهفته خویش را
که فریادهای من در آن اسیر اند، آزاد کنم.

روحانیت مقدسی را که
پرستیده روح واله و روان آواره من است بستایم.

خواب های خوش من همگان پریشان شده اند،
اختر من از مدار خویش آواره و واژگون است
شهاب های من در اوقیانوس های تاریک فرو میریزند.
بخت من از من برگشته و دور می شود
بدانگونه که اسپی سوارش را بیگانه پندارد و فرو افکند
و بی آنکه او را ببوید از او دور شود.

در پیری و تنهائی آرزوهای جوانی خویش را می نگرم
در جلو چشمان پژمرده و نگاه افسرده من می میرند
نفس های واپسین من شمع های امیدهای دیرین مرا خاموش می کنند.
گردبادی از غبار خاطرات مرا در خود پیچیده است.

آنان که بر من گرد آمده اند:
بر آموخته های نیکوی من می خندند،
ایمان مرا تسخر می کنند،
زبان مرا گنگ و اندیشه مرا اسیر کرده اند.
نامردمانی که برای دشمنان مردم خود تیر می آورند.
دوستان مرا کشته اند، گورهاشان را نمیدانم.

یکی از دانشمندان فرهنگ^۸

از آنچه آنرا دوست دارم مرا به نفرت واداشته اند
مهر را از دل من برون کرده
و سینه ام را با کینه و نفرت اندوده اند
درود و سپاس نمی شناسم
در آتش خشم می سوزم
سرود های من چون دود های سیاه نفرین
از نهاد سوخته و ویران من بلند می شوند.

ای قریحه شعر!
نیایش مرا بپذیر!
چراغهای ایزدی خویش را بیفروز!
بادهای اهریمنی را در مغاک های تاریک زندانی کن!
مگذار فروغ خدائی را در شعله شمع ضمیر من بلرزانند
و روشنائی نهانخانه آرزوهای انسانی مرا خاموش کنند.
بگذار در پرتو تبسم خاطرات گذشته
خاطرات زیبا و سرور انگیز خویش
ترا را بستایم و بر ناهید و خواهرانش درود فرستم!!

پایان قسمت هفتم